

یک داستان کوتاه از روستا

اشرفی^۱



محمد جانفشان*

همین که صدای خروس از درز اطاق به داخل خزید، حمزه علی چشم‌های خواب‌آلودش را مالید و در رختخواب نشست. هوا هنوز آن‌قدر گرم نشده بود که بدنش مورمور نشود. کُتش را به دوش انداخت و فیتله‌ی فانوس را که بالای سرش توی طاقچه پِت پِت می‌کرد، بالا کشید و توانست بفهمد که لحاف از روی بچه‌ها کنار رفته و بچه‌ها در خواب کُر کرده‌اند. به آرامی لحاف را روی آن‌ها کشید و با نوک پا خودش را از اطاق بیرون برد. هوا داشت سُربی می‌شد، اما تَک‌وتوک ستاره‌ها به‌جا مانده بودند. نسیم خنکی علف‌های خشک کنار حیاط را به این طرف و آن طرف می‌راند و گوشه‌ای علف‌های خشک را روی هم جمع کرده بود. با ته مانده‌ی آب آفتابه صورتش را سُست و بعد دستمال همیشگی‌اش را، که پُر از چین و چروک بود، بیرون آورد و صورتش را خشک کرد. بعد بیل آبیاری را برداشت و سربالایی ده را درپیش گرفت. امروز نوبت آبیاری حمزه‌علی بود و همه فکرش متوجه باغ، تا رسیدن به باغ که درست در دامنه‌ی کوه قرار داشت.

بندآب‌ها را به سرعت، یکی بعد از دیگری، می‌بست و پیش می‌رفت تا آخرین بندآب که بالاترین نقطه‌ی باغ بود.

از گُدار تنگی به پشت کوه پیچید و پیش رفت. هوا دیگر روشن شده بود و سرو صدای بچه‌های ده تا این طرف تپه می‌آمد. اکنون «سَلخ پشت گُدار»^۲ لبریز از آب، منتظر حمزه‌علی بود.

حمزه‌علی مدتی به سَلخ نگاه کرد و بعد خوشحال چوب سَلخ را کشید و آب با عجله در جوی «پشت سَلخ» راه افتاد. حمزه‌علی پیشاپیش آب می‌رفت و با سربیل سنگ‌های بزرگ را از جوی به بیرون پرتاپ می‌کرد و زیربِل برای خودش آواز می‌خواند.

حالا خورشید از پشت کوه‌های آن طرف مثل تشتی نقره‌گون بیرون آمده بود. همین‌طور که با نوک بیل ریگی درشت را به بیرون پرتاپ و مسیرش را با چشم دنبال می‌کرد، چشمش به چیزی افتاد که چند متر پایین‌تر می‌درخشید. حمزه‌علی اول خیال کرد یک

*نویسنده و شاعر

۱ - اشرفی: نوعی سگه‌ی طلا که نخستین بار در قرن پانزدهم میلادی در مصر ضرب شده و به زودی تبدیل به یکی از واحدهای پولی رایج در جهان اسلام شد. نخستین اشرفی‌ها در ایران در زمان جهان‌شاه قراقوبولو به کار گرفته شدند. از این زمان به بعد سکه‌های اشرفی در ادوار مختلف تاریخی در ایران ضرب می‌شد، تا این‌که در زمان فتحعلی‌شاه قاجار نوعی اشرفی که برابر با ده‌هزار دینار بود ضرب شد و از این رو به تومان معروف شد. تا دوران پهلوی اصطلاح اشرفی در مورد سکه‌های طلا به ارزش یک تومان به کار می‌رفت.

۲ - در بعضی از نقاط ایران به آب‌بندهای بزرگ که آب چشمه را جمع می‌کند «سَلخ» [salx] می‌گویند، که در واقع شکل تخفیف یافته‌ی واژه‌ی «سَلخ» یا «اسطَلخ» که خود تحریفی از «استخر» یا «اسطخر» است.

تکه شیشه‌ی رنگی است که در آفتاب او را گول می‌زند. بعد به نظرش رسید که سکه‌ی ده‌شاهی است. این بود که به سراغش رفت و بی‌اعتنا آن را برداشت. گردوخاکش را که پاک کرد چشم‌اش برق زد. یک اشرفی طلا، اشتباه نکرده بود. به سرعت آن را در جیب گذاشت و یاد حرف‌های ساری‌خان افتاد که گفته بود از پدرش شنیده که در پشت گدار گنج وجود دارد. چند وقت پیش هم که سید کتابدار آمده بود، نشانی‌های آن را از روی کتاب خوانده بود: «گنج پایین نهر است. آفتاب را هر صبح می‌بیند. تخته‌سنگی در بالای آن. یک متر زیر خاک ...»

حمزه‌علی اطراف را نگاه کرد، هیچ کس نبود. با گذاشتن چند قلوه‌سنگ روی هم، محل یافتن اشرفی را نشان گذاشت و ذوق‌زده راه افتاد و به آبیاری پرداخت، اما لحظه‌ای از فکر گنج بیرون نمی‌رفت. هزار نقشه می‌کشید و فکرش هزار جا می‌رفت. فکر راحت شدن از دست ارباب، مدرسه فرستادن بچه‌ها، صاحب‌زمین شدن و بالاخره ارباب شدن و هزار جور فکر دیگر، دلش را می‌برد.

آب دادن باغ‌ها که تمام شد، هنوز خیلی به ظهر مانده بود و حمزه‌علی بیل به‌دوش وارد خانه شد. گوهر، زن حمزه‌علی، کنار باغچه مشغول سُستن ظرف‌ها بود و دامن پیراهن گلدارش روی زمین پهن شده بود. بچه‌ها هم آن طرف حیاط سینه‌کش آفتاب مشغول گِل‌بازی بودند و با گِل، گوسفند و گاو و اسب و آغل می‌ساختند و گاهی هم سَرِ مُشتی گِل دعوا می‌کردند. گوهر، زن حمزه‌علی، زیر لبی، سلام کرد و مثل همیشه مشغول کارش شد. حمزه‌علی به طرف اطاق رفت. سماور مشغول جوشیدن بود. چای را دم کرد، اما قرار نداشت. گوهر را صدا کرد. با صدایی که از هیجان می‌لرزید به او گفت که گنج را پیدا کرده. اما گوهر باور نمی‌کرد. تا این‌که حمزه‌علی اشرفی را کف دست‌اش گذاشت و باور کرد. آن روز تمام صحبت حمزه‌علی و زنش روی گنج و چگونگی بیرون آوردن آن دور می‌زد...

شب بود. بچه‌ها به‌خواب رفته بودند. چراغ خانه‌های همسایه خاموش شده بود. حمزه‌علی و گوهر به آهستگی از اطاق بیرون خزیدند و با بیل و کلنگ راه «پشت گدار» را درپیش گرفتند. وقتی به محل گنج رسیدند هر دو خسته شده بودند. هیجان و دلهره هم اضافه بر خستگی، آن‌ها را به نفس‌نفس می‌انداخت. حمزه‌علی بدون هیچ حرفی مشغول کندن زمین شد و گوهر در کنار زدن خاک‌ها او را یاری می‌کرد. بوی خاکِ مرطوب و صدای ضربه‌ی کلنگ در دل گوهر شوری می‌انگیخت.

عرق از سر و روی حمزه‌علی می‌ریخت و تا سینه در زمین، مشغول کندن بود. حالا دیگر حمزه‌علی عصبانی شده بود و گوهر دلداریش می‌داد و تشویقش می‌کرد که چند کلنگ دیگر بزند. شاید به گنج برسد.

صدای خروس‌ها که از دور به گوش رسید، حمزه‌علی به اندازه‌ی یک گور دو نفری زمین را حفر کرده بود و از گنج خبری نشده بود. گوهر زانوانش را که بغل کرده بود رها کرد و از جا

برخاست. حمزه علی خسته و کوفته از گودال بیرون آمد و به طرف ده راه افتاد. نزدیک ظهر، گوهر مشغول سُستن ظرف‌ها بود که هاجر، خواهرش، وارد خانه شد. کار هر روزش بود. وقتی از کار خسته می‌شد به سراغ گوهر می‌آمد و به درد و دل کردن و از مردم حرف زدن مشغول می‌شد. هنوز ننشسته بود که ناله و نفرین را به جان دختر تازه عروسیش شروع کرد: «هزار بار گفتم، دختر، مواظب خودت باش، مواظب چیزهایت باش، مگر به خرجش رفت، مگر گوش کرد. دیروز که رفته سر سلخ، یکی از اشرفی‌های دستبندش را گم کرده و نمی‌دانم جواب پسر را چی بگویم...»

در همین حال که هاجر می‌نالید و به زمین و زمان نفرین می‌کرد، گوهر، گره - بسته گوشه‌ی چارقدش را باز کرده بود و لحظه‌ای بعد، یک اشرفی در کف دست هاجر می‌درخشید.

پاییز ۱۳۵۰



نمونه‌ای از سکه اشرفی قاجاری که در دوره پهلوی به عنوان زیورآلات استفاده شده است